

برای هر خانواده ای پیش می آید که دلشان بخواهد تغییر کنند؛ بهاری جدید. بعضی افراد بهار جدید را نوروز و یا کریسمس میدانند. بعضی دیگر آنرا بهتر کردن خلق و خو میدانند و گروهی دیگر ، که خانواده ی بنده ی حقیر نیز شامل این گروه میشوند، بر این باورند که بهار جدید چیزی نیست به جز اثاث کثی و عوض کردن خانه.

همه چیز از آن روز نفرت انگیز شروع شد. ساعت، ده و چهل و هفت دقیقه و پنجاه و چهار ثانیه بود که مادرم بعد از خواب بعدازظهر جمعه که بهتر است آنرا خواب زمستانی بگوییم تا خواب بعدازظهر، برخاست. علت خواب های طولانی و بی انتهایش را خستگی از کار خانه میدانست. هرچند که شستن ظرف ها کار ماشین ظرف شویی، لباس ها کار ماشین لباس شویی، رفت و آمدش ماشین پدر و غذا درست کردنش ماشین حمل کنسرو بود، ولی باز هم نمی توانست از خواب زمستانی اش بگذرد. خلاصه، تا چشمش باز شد اولین پرتو نوری که به چشمش خورد، پرتویی نارنجی رنگ بود که از علامت شبکه سه تلویزیون صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران نشأت می گرفت. بهار دوباره ما از آن نور نارنجی رنگ شروع شد.

آن شب، شب سرنوشت ساز فوتبال اسپانیا بود. نه تنها فوتبال اسپانیا بلکه به جرأت میتوانم بگویم سرنوشت فوتبال کل جهان بود. این بازی فقط سرنوشت فوتبال اسپانیا و فوتبال کل جهان نبود بلکه سرنوشت من هم بود، آینده من، آبروی من!

چه کسی میتواند فکرش را بکند که با خانواده ای زیر یک سقف زندگی کنی که خواهر بزرگترت بعد از بیست و پنج سال عمر خدادادی، هنوز برای پیدا کردن باب اسفنجی و خونه مادربزرگه (جهت تجدید خاطرات) تمام شبکات صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران و صدا و سیما خارج از جمهوری اسلامی ایران را زیر و رو میکند. چطور میتوانی با مادری زیر یک سقف باشی که تنها چیزی که از اخبار و فوتبال متوجه میشود رنگ لباس بازیکنان فوتبال و نوع خاک گل گذاشته ی جلوی مٌخبر اخبار است. با همه ی اینها باز هم میتوان تحمل کرد اما دیگر نمیشود با پدری زیر یک سقف زندگی کنی که بارسلونایی است!!! وای بر

روزی که دو نفر در خانه باشند که یکی از آنها طرفدار رئال مادرید و دیگری طرفدار بارسلونا است.

اوج این فاجعه را وقتی فهمیدم که دعوای من و پدرم و شرط بندی سر برد رئال و باراسا، مادر را از خواب ناز و شیرینش بیدار کرد.

«آخه پسر، تو تا کی میخوای تو این خونه بمونی؟ به خدا سرسام گرفتم. بری معتادشی هرروز با دوستان بیرون بری خیلی بهتر از اینه که بشینی تو خونه و سروصدا از خودت درآری. اینجا شده توپله منم شدم سر توپله (همیشه توپله را اینگونه تلفظ میکرد). بابای فلک زاده و بدبختت هم از راه به در میکنی. اینجوری نمیشه، باید تغییر کنیم. عباس! (پدرم را میگفت) از فردا میری دنبال خونه؛ من دیگه نمیتونم این توپله رو تحمل کنم.»

بعد از تقریباً یک هفته دویدن های پدرم بالاخره خانه ای مناسب با سلیقه ی مادرم پیدا کردیم. هرچند خانه خیلی دور نبود و برای اثاث کشی تنها لازم بود آنها را در آسانسور بگذاریم و دو طبقه بالاتر از طبقه ی خودمان را بزنیم، ولی باز هم به نظر مادرم این بهار جدید بهتر از توپله ای بود که در آن زندگی میکردیم.

همه چیز به بهار جدید ختم نمیشد. همه میدانستیم که این بهار با خود آلرژی های زیادی می آورد و کم مصیبت نیست. علی الخصوص برای من که پسر خانواده بودم. روز اثاث کشی ناگهان مادرم مریض شد و به خانه ی مادرش رفت. خواهرم نیز کلاس تقویتی شنیون و کاشت ناخون داشت. من بودم و پدرم. او عقیده داشت که دو طبقه دیگر اثاث کشی محاسبه نمیشود و هم چنین ترجیه میداد که شغل شریف سرکارگری را در این تغییر نه چندان بزرگ انتخاب کند. هرچند که من، تنها کارگر زیر دست او باشم.

دو روز گذشت و احساس کردم که کم کم اثرات به جای مانده از آلرژی فصل بهار دارد از بین میرود که متوجه شدم، نه خیر! خبری از این حرفها نیست. حساسیت مذکور گریبان گیر من است.

به دلیل عوض شدن خانه و آشنا نبودن به مکان ها و وسایل مورد نیاز، مجبور بودم مسئولیت همه ی کارها از قبیل ظرف شستن با دست، مرتب کردن خانه، جمع آوری لباس ها و زباله ها، پخت و پز و ... را بر عهده بگیرم. اما هنوز این سوال در ذهن من جاری است! که خرید لوازم از بیرون خانه چه ارتباطی به آگاه نبودن از مکان ها و اثبات درون خانه است! حدوداً یک ماه پس از تعویض خانه متوجه خبر ناگواری شدم که حتی از آلرژی ها و حساسیت های ذکر شده نیز دحشتناک تر بود.

تیم مورد علاقه من (یعنی رئال مادرید) چهار بر صفر بازی را به تیم مقابل واگذار کرده بود. نمیتوانستم این غم بزرگ را به آسانی تحمل کنم.

شاید اگر آن شب مادرم آن تویله را تحمل میکرد این اتفاق نمی افتاد. شاید اگر آن شب، بهاری رخ نمیداد همه راضی میبودیم. شاید اگر پدرم طرفدار بارسلونا نبود هیچ دعوایی پیش نمی آمد. شاید...

هیچ وقت نمیتوانم آن کلاسیکوی مرگبار را از خاطر ببرم.....